

زندگی و زمانهٔ مایکل ک

جی. ام. کوتسیا

ترجمهٔ مینو مشیری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر اسپم
تهران—۱۳۹۵

با امتنان از دوست گرامی و ویراستار توانا
آقای محمدرضا جعفری و امید به ادامه همکاری
مینو مشیری

پیشگفتار مترجم

جان مکسول کوتسیا (John Maxwell Coetzee) که پسر یک دامدار است در سال ۱۹۴۰ در کیپ‌تاون (Cape Town)، آفریقای جنوبی، متولد شد اما پس از تیراندازی پلیس در سال ۱۹۶۰ در شارپ‌ویل (Sharpsville) به تظاهرات مردمی که ۷۰ کشته به جای گذارد، به مدت ده سال آفریقای جنوبی را ترک گفت. کوتسیا تحصیلاتش را در رشته‌های کامپیوتر و زبانشناسی به پایان رساند. او مدت کوتاهی در انگلستان برنامه‌نویس شرکت آی. بی. ام. (IBM) بود و سپس به آمریکا رفت و در سال ۱۹۶۹ از دانشگاه تگزاس در آستین دکترای کامپیوتر دریافت کرد. کوتسیا در سال ۲۰۰۲ به استرالیا مهاجرت کرد و اکنون استاد پژوهشگر افتخاری در دانشگاه آدلاید است. علاوه بر جایزه نوبل ۲۰۰۳ تاکنون یازده جایزه دیگر به آثار او تعلق گرفته است: جایزه CNA، جایزه اول ادبی آفریقای جنوبی (سه بار)، جایزه بوکر (دو بار؛ یک بار به خاطر کتاب حاضر)، جایزه فمینا برای رمان خارجی (به خاطر کتاب حاضر)، جایزه اورشلیم، جایزه ادبی Lannan، جایزه

بین‌المللی رمان از نشریه آیریش تایمز، جایزه نویسندگان کشورهای مشترک‌المنافع.

تاکنون دو نویسنده از آفریقای جنوبی، نادین گوردیمر در سال ۱۹۹۱ و کوتسیا در سال ۲۰۰۳ برنده جایزه نوبل ادبیات شده‌اند. با اینکه هر دو نویسنده سفیدپوست و مخالف با سیستم سفاک جدایی نژادی آپارتهاید بودند که سرانجام سرنگون شد، اما در این که چگونه باید در این باره نوشت هم عقیده نبوده‌اند. گوردیمر عقیده به نفوذ و قدرت رمان سیاسی حکومت برانداز داشت و می‌گفت متصور شدن انقلاب می‌تواند به وقوع آن کمک کند. اما کوتسیا در پیروی از سنت نویسندگان اروپایی چون داستایفسکی و کافکا قالب رمان را زیر سؤال برد که آیا می‌تواند طریقی مؤثر و کارآمد برای اظهارنظر درباره رخدادهای جاری و سیاسی باشد؟ او در یکی از نادر مصاحبه‌هایی که با آسوشیتدپرس داشت گفت: «من باور ندارم که رمان مؤثرترین قالب برای مداخله در امور جاری و سیاسی باشد. نوشتن رمان زمان زیادی می‌طلبد و منتشر کردن آن خیلی طول می‌کشد. عده خوانندگان رمان اندک است. رمان آن درگیری مستقیم با واقعیت سیاسی را که روزنامه‌ها دارند، ندارد.»

صاحب‌نظران کوتسیا را «یک شکاک بسیار دقیق» می‌نامند که «بی‌رحمانه از منطق سفاک و اصول اخلاقی سطحی و بزرگ کرده تمدن غرب انتقاد می‌کند.» آکادمی سوئد ویژگی آثار کوتسیا را که شامل رمانهای رسوایی، در انتظار وحشی‌ها و عصر آهن می‌شود «ساختار استادانه، دیالوگهای پُر معنا و بینش تحلیلی درخشان» دانسته است.

کوتسیا که ۶۴ سال دارد در حال حاضر استاد میهمان در دانشگاه شیکاگو است و پس از شنیدن خبر برنده شدنش گفت: «من کاملاً غافلگیر شدم. ساعت ۶ صبح تلفنی این خبر را از استکهلم به من دادند. من حتی اطلاع نداشتم که قرار است چنین اعلامی بشود!» اما او در چند سال اخیر بارها نامزد دریافت این

جایزه شده بود. او در حال حاضر نوشتن «رمان نو» را تجربه می‌کند و در عین حال ترجمه جنگی از شاعران هلندی را نیز در دست دارد. کوتسیا علاوه بر هشت رمان رساله‌ها و مقالات بی‌شماری نوشته است و به موضوعات مختلفی از راگی گرفته تا سانسور پرداخته است. او تنها نویسنده‌ای است که ۲ بار برنده جایزه معتبر «بوکر» شده است. بار اول در سال ۱۹۸۳ برای رمان زندگی و زمانه مایکل ک و بار دوم در سال ۱۹۹۹ برای رمان رسوایی.

آخرین رمانش الیزابت کاستلو داستان یک نویسنده زن استرالیایی است که از زندگی اجتماعی گریزان می‌شود. از عجایب روزگار اینکه رمان با اهدای یک جایزه معتبر ادبی به خانم کاستلو آغاز می‌شود. و کاستلو هنگام درد دل با پسرش می‌گوید: «من دلیلی برای این تشریفات گشوده نمی‌بینم. بهتر بود به آنها می‌گفتم مراسم را فراموش کنند و چک را با پست برابم بفرستند.»

کوتسیا مرد گوشه‌گیر و آرامی است و به ندرت با رسانه‌های گروهی ارتباط دارد و اگر لازم بداند ترجیح می‌دهد از طریق پست الکترونیکی یا همان e-mail باشد. او برای دریافت ۲ جایزه «بوکر» شخصاً به لندن نرفت و امسال (۲۰۰۳) نیز پس از اعلام برنده شدن حاضر به مصاحبه با خبرنگاران نشد. او در جایی نوشته است: «راه سومی میان حرف زدن و سکوت وجود دارد و آن ادبیات است. زبانی که من حرف می‌زنم مناسب نوشتن است، و نه گفت و شنود.» منتقدان سبک پاکیزه و جمع و جورش را نمایانگر نحوه زندگی پارسایانه او می‌دانند. کوتسیا گیاه‌خوار است، عاشق دوچرخه‌سواری است و لب به الکل نمی‌زند. منتقدان همچنین کوتسیا را وارث برحق کافکا می‌خوانند و آثارش را شبیه به آثار نویسنده آگزیستانسیالیست قرن بیستم چک می‌دانند. کتابهای کوتسیا حجیم نیستند و اغلب به ۳۰۰ صفحه نمی‌رسند، اما در عوض پرمایه‌اند. در رمانهای زندگی و زمانه مایکل ک و در انتظار وحشی‌ها از مردان و زنانی می‌نویسد که با تاریخ دست و پنجه نرم می‌کنند. او می‌گوید: «تاریخ ما به گونه‌ای است که بناگاه مردم عادی باید تصمیمات حاد بگیرند. اما

آنها به چنین موقعیتهایی عادت ندارند. من تصور می‌کنم در ۴۰ سال گذشته آفریقای جنوبی کشوری بوده که مردمش با دیون اخلاقی عظیمی روبرو بوده‌اند.»

یکی از درونمایه‌های اصلی رمانهای کوتسیا ارزشها و رفتارهای حاصل از سیستم حکومتی آپارتهاید در آفریقا است که عقیده دارد در هر کجای جهان می‌تواند به وقوع پیوندد.

نخستین رمان کوتسیا سرزمینهای تاریک در سال ۱۹۷۴ منتشر شد. آثار دیگر او شامل رمانهای دشمن و ارباب پترزبورگ و دو کتاب خاطرات هستند: ایام نوجوانی و ایام شباب که هر دو از زبان سوم شخص نوشته شده‌اند. در این دو رمان کوتسیا دوران کودکی‌اش را در آفریقای جنوبی «آغازی بد و منفی» می‌خواند و می‌نویسد: «اگر فردا یک موج عظیم از اقیانوس اطلس دماغه جنوبی قاره آفریقا را با خود ببرد، او اشکی نخواهد افشاند.»

زندگی و زمانه مایکل ک کتاب آسان و رمان متعارفی نیست که بتوان آن را در یکی دو پاراگراف تفسیر و تحلیل کرد. در سخنرانی اهدای جایزه نوبل به کوتسیا، یکی از اعضای آکادمی سوئد که خود نویسنده است گفت: «نوشتن، بیدار کردن ندهای معارض در ضمیر نویسنده است و شهامت برقراری دیالوگ با آنها» و «رسالت نویسنده در متصور شدن آنچه غیرقابل تصور است خلاصه می‌شود»، و این دقیقاً همان کاری است که کوتسیا در زندگی و زمانه مایکل ک می‌کند، آن هم با آن نثر موجز و سبک شفاف تحسین‌برانگیزش.

در این رمان که حرف ک یادآور شخصیت جوزف ک کافکا است، حقارت انسان در سیطره بوروکراسی رژیم آپارتهاید به نمایش گذاشته می‌شود. مایکل حتی لایق آن نیست که نامش به طور کامل به زبان بیاید! اما رمان به رؤیای فردی که مایل است خارج از بافت همزیستی متعارف انسانها و به میل خودش زندگی کند و حرمت انسانی‌اش را محفوظ بدارد شکل می‌بخشد. مایکل یک انسان بکر است که جهان را از دید خاص خودش

پیشگفتار مترجم

پانزده

می بیند. با اینکه خشونت تبعیض نژادی را تجربه می کند - و کوتسیا در طول رمان حتی یک بار هم اشاره ای به رنگ پوست او نمی کند - از طریق شکیبایی به آزادگی دست می یابد که هم رژیم آپارتیاید و هم نیروهای چریکی را شکست زده و مبهوت می کند؛ زیرا او، در نهایت سادگی، هیچ چیز نمی خواهد: نه جنگ و نه انقلاب، نه قدرت و نه پول. مایکل ک فقط کرامت انسانی را می خواهد.

جنگ موجد همگان است و حاکم بر همگان.
بعضی را هیأتِ خدایان می‌بخشد، دیگران را هیأتِ آدمی.
بعضی را برده می‌سازد، دیگران را آزاد.
هراکلیتوس

وقتی که قابله به مایکل ک کمک کرد از شکم مادرش به دنیا بیاید، اولین چیزی که نظرش را گرفت لب شگری او بود. لب مثل شکم حلزون تاب خورده بود و سوراخ چپ دماغ هم گشاد و باز بود. قابله لحظه‌ای بچه را از نگاه مادرش دزدید و انگشتش را در غنچه کوچکی که حکم دهان را داشت کرد و وقتی که دید سق بچه سالم است نفس راحتی کشید.

به مادر بچه گفت: «چشم‌تون روشن، اینجور بچه‌ها برای اهل خونه خوش‌قدم‌اند.» اما آنا ک از همان اول نه از این دهانی که رضایت نمی‌داد بسته شود خوشش آمد و نه از گوشت صورتی‌رنگ زنده‌ای که از توی دهان پیدا بود. از فکر اینکه این همه وقت چه چیزی در تن او رشد می‌کرده چندشش می‌شد. بچه نمی‌توانست پستان به دهن بگیرد و از گرسنگی گریه می‌کرد. مادر به سراغ شیشه و پستانک رفت، اما چون بچه نوک پستانک را هم نتوانست در دهن بگیرد، ناچار با قاشق چایخوری به او شیر داد، و هر وقت بچه به سرفه می‌افتاد و شیر را برمی‌گرداند و گریه می‌کرد، غیظش می‌گرفت.

قابل‌ه خاطر جمع می‌داد که: «بزرگتر که شد بسته میشه.» اما لب بسته نشد، یا به اندازه کافی بسته نشد، و دماغ هم درست نشد. مادر، بچه تازه‌ها را با خودش سرکار می‌برد؛ بزرگتر هم که شد باز او را همراهش می‌برد. از سایر بچه‌ها دور نگاهش می‌داشت، چون خودش از نیشخندها و پیچ‌پیچ‌هاشان رنج می‌برد. سال تا سال، مایکل ک روی پتو می‌نشست و مادرش را که کف خانه‌های مردم را برق می‌انداخت تماشا می‌کرد؛ یاد گرفته بود زبان به دهن بگیرد.

به خاطر نقص مادرزادی و نداشتن تیزهوشی، پس از یک دوره کوتاه آزمایشی عذر مایکل را از مدرسه خواستند و مادرش او را در کانون هائیس نورنیوس (Huis Norenius) در فوری (Faure) گذاشت. در آنجا بقیه دوران کودکی‌اش را به خرج دولت در کنار بچه‌های دیگری گذراند که هرکدام یک نقص و بدبختی داشتند و حالا چیزهای مقدماتی را یادشان می‌دادند: خواندن و نوشتن، جمع و تفریق، جاروکشی و زمین‌شویی، رختخواب جمع‌کنی و ظرف‌شویی، حصیربافی و خراطی، کار با بیل و کلنگ. پانزده ساله که شد از هائیس نورنیوس درآمد و با رتبه سه (ب) باغبانی وارد سازمان بوستانها و گردشگاههای شهرداری کیپ (Cape) شد. سه سال بعد سازمان بوستانها را ول کرد و بعد از یک دوره بیکاری که مدام روی تخت دراز کشید و به دستهایش زل زد، در آبریزگاه عمومی میدان گرین مارکت^۱ نگهبان شب شد. یک شب - جمعه بود - از سرکارش که برمی‌گشت، در یک زیرگذر دو مرد به او حمله کردند و کتکش زدند و ساعت و پول و کفشهایش را بردند و بیهوش رهاش کردند، با بازوی چاک خورده و شست دررفته و دو دنده شکسته. بعد از این حادثه کار شبانه را کنار گذاشت و به سازمان بوستانها برگشت و پس از طی مدارج طولانی ترفیع، باغبان رتبه یک شد.

۱. Greenmarket Square : سبزه میدان

ک به خاطر شکلش با زنی دوستی نداشت. در تنهایی خیلی راحت تر بود. هر دو شغلش تا حدی او را به تنهایی عادت داده بود، گویانکه در پایین پله‌های آبریزگاه، انعکاس درخشش چراغهای نئون روی کاشیهای سفید، فضایی بدون سایه پدید می‌آورد که به او احساس خفقان می‌داد. پارکهای را دوست داشت که کاجهای بلند و پیاده‌روهای سایه‌دار با جدولهای سوسن‌کاری شده داشتند. بعضی شنبه‌ها صدای توپ ظهر را نمی‌شنید و تمام بعد از ظهر یکه و تنها کار می‌کرد. یکشنبه صبحها تا نزدیک ظهر می‌خوابید؛ یکشنبه عصرها به دیدن مادرش می‌رفت.

در سی و یکمین سال زندگی، نزدیک ظهر یکی از روزهای ماه ژوئن، مایکل ک مشغول شن‌کش زدن برگهای پارک دو وال (De Waal) بود که برایش کاغذی آوردند. کاغذ را شخصی از طرف مادرش نوشته بود: از بیمارستان مرخص شده بود و از او می‌خواست دنبالش برود. ک ابزار آلتش را جمع کرد و با اتوبوس به بیمارستان سامرست (Somerset) رفت و دید مادرش جلوی ورودی بیمارستان روی نیمکت زیر آفتاب نشسته است. لباسهای تنش بود، اما کفشهایش را کنارش گذاشته بود. با دیدن پسرش به گریه افتاد، یک دستش را جلوی چشمهایش گرفت تا سایر بیماران و عیادت‌کنندگان متوجه نشوند.

از ماهها پیش دست و پای آنا خیلی متورم شده بود؛ و چند وقت بعد شکمش هم باد کرده بود. وقتی در بیمارستان بستری شد که نه می‌توانست راه برود و نه نفسش بالا می‌آمد. پنج روز در راهروی بیمارستان وسط خیل قربانیان دشنه و چماق و گلوله رها شده بود و از ناله‌هایشان خواب به چشمش نیامده بود. پرستارها توجهی به او نداشتند، با این‌همه جوانی که دور و برشان به مرگهای فجیعی جان می‌دادند، مگر می‌شد فرصت دل‌داری به یک پیرزن را داشته باشند. وقتی به بیمارستان رسید به او اکسیژن وصل کردند تا حالش سر جا بیاید و بعد برای خواباندن ورم او را به آمپول و

قرص بسته بودند. اما هر وقت لگن می‌خواست کمتر می‌شد که کسی برایش بیاورد. رب دوشامبر نداشت. یک بار وقتی دست به دیوار به آبریزگاه می‌رفت پیرمردی با پیژامه خاکستری جلوش را گرفت و هرزه‌گویی کرد و بعد هم عورتش را نشان داد. فضای حاجت برایش عذاب بود. هر وقت پرستارها سراغ قرصها را می‌گرفتند می‌گفت آنها را خورده، اما اغلب دروغ می‌گفت. بعد، هرچند نفسش کمی جا آمد، اما پاهایش به چنان خارش افتاد که مجبور می‌شد روی دستهایش بخوابد تا آنها را نخاراند. از همان روز سوم به التماس افتاد که بفرستندش خانه، اما از قرار معلوم به آدم درستش التماس نکرده بود. این اشکهای روز ششم بیشتر به خاطر خوشحالی فرار از این جهنم واقعی بود.

مایکل ک از باجه پذیرش بیمارستان صندلی چرخدار خواست که ندادند. کفش و کیف مادرش را برداشت و زیر بغلش را گرفت تا پنجاه قدم فاصله ایستگاه اتوبوس را راه برود. صف درازی بود. طبق جدول زمان حرکت که به تیرک چسبانده بودند، بنا بود هر پانزده دقیقه یک اتوبوس بیاید. یک ساعت منتظر ماندند و سایه‌ها درازتر و باد سردتر شد. آنا ک که تاب ایستادن نداشت مثل گداها نشست و به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد، مایکل جایش را در صف نگه داشت. وقتی اتوبوس آمد صندلی خالی نبود. مایکل با یک دست میله‌ای را گرفت و با دست دیگر مادرش را بغل زد که نیفتد. ساعت از پنج گذشته بود که به اتاق او در سی پوینت (Sea Point) رسیدند.

هشت سال بود که آنا کلفتی یک زیرپوش باف بازنشسته و زنش را می‌کرد که در سی پوینت در یک آپارتمان پنج اتاقه مشرف به اقیانوس اطلس زندگی می‌کردند. طبق قراردادش ساعت نه صبح می‌آمد و تا هشت شب می‌ماند، بعد از ظهرها هم سه ساعت استراحت داشت. یک هفته را پنج روز کار می‌کرد، یک هفته را شش روز. سالی دو هفته مرخصی با

حقوق داشت، یک اتاق هم در ساختمان به او داده بودند. حقوقش منصفانه بود، صاحب‌کارهایش آدمهای فهمیده‌ای بودند، کار پیدا کردن هم آسان نبود، و آن‌ها ک شکایتی نداشت. اما از یک سال پیش، هر وقت دولا می‌شد سرگیجه می‌گرفت و سینه‌اش چنگه می‌شد. بعد هم ورمها شروع شد. آقا و خانم برمین (Buhrmann) برای آشپزی نگرش داشتند و ثلث حقوقش را زدند و زن جوان‌تری را برای کارهای خانه آوردند و گذاشتند که او همچنان در اتاقش که از طرف ساختمان در اختیار آنها بود، بماند. ورمها بدتر شد. پیش از رفتن به بیمارستان چند هفته زمینگیر شد و نتوانست کار کند. همه‌اش از این می‌ترسید که مبادا نوع‌دوستی آقا و خانم برمین تمام شود.

اتاقش در زیر پله ساختمان کُت دازور (Côte d'Azur) برای نصب دستگاه تهویه مطبوع در نظر گرفته شده بود، که هرگز نصب نشد. روی در اتاق یک جمجمه با دو استخوان ضربدری به رنگ قرمز نقاشی کرده بودند و زیرش به سه زبان نوشته شده بود: خطر. اتاق نه لامپ داشت و نه تهویه؛ هوایش همیشه بوی نا می‌داد. مایکل در را برای مادرش باز کرد، شمعی روشن کرد و از اتاق بیرون رفت تا مادرش خود را برای خواب شب آماده کند. غروب آن روز و تمام غروبهای هفته بعد را با مادرش گذراند: روی خوراک پز نفتی برایش سوپ گرم می‌کرد، تا می‌توانست مراقب راحتی‌اش بود، به کارهایش می‌رسید، و هر وقت مادرش به گریه می‌افتاد با نوازش بازوانش او را تسلی می‌داد. یک شب از اتوبوسهای سی پوینت اصلاً خبری نشد و مایکل مجبور شد شب را با پالتو روی حصیر کف اتاق بخوابد. نصفه‌های شب بیدار شد، تا مغز استخوانش یخ کرده بود. نه می‌توانست بخوابد و نه می‌توانست به خاطر ساعات منع عبور و مرور برود، تا صبح روی صندلی نشست و لرزید و مادرش ناله و خُرخر کرد.

این محرمیت اجباری در آن اتاق کوچک که شبهای بلند به هردوشان تحمیل می‌کرد به مذاق مایکل خوش نمی‌آمد. از دیدن پاهای ورم‌کرده مادرش ناراحت می‌شد و وقتی لازم بود به او کمک کند تا از رختخواب بیرون بیاید نگاهش را می‌دزدید. رانها و بازوهای آنها پر از جای خارش بود (آنقدر که تا مدتی شبها با دستکش می‌خوابید). اما مایکل از هر کاری که وظیفه خود می‌دید شانه خالی نمی‌کرد. مسئله‌ای که سالها پیش پشت در انبار دوچرخه کانون هائیس نورنیوس ذهنش را مشغول کرده بود — یعنی اینکه چرا او را به این دنیا آورده‌اند — حالا به جواب خود رسیده بود: او را به دنیا آورده بودند تا از مادرش مراقبت کند.

دلداریهای پسر چیزی از ترس آنها کم نمی‌کرد: اگر اتاق را از او می‌گرفتند چه به سرش می‌آمد؟ شبهای راهروی بیمارستان سامرست در میان بیماران رو به مرگ به او فهمانده بود دنیا نسبت به پیرزنی که در زمان جنگ از یک بیماری کریه رنج می‌برد تا چه حد بی‌اعتنا است. او که دیگر نمی‌توانست کار کند، خوب متوجه بود آنچه بین او و منجلاب فقر فاصله انداخته چیزی نیست جز لطف ناپایدار آقا و خانم برمن، وظیفه‌شناسی پسری گندذهن، و در نهایت پس‌اندازی که زیر تخت در یک کیف توی چمدانی قایم کرده بود: اسکناسهای رایج در یک کیف پول و اسکناسهای قدیمی که دیگر ارزشی نداشتند و آنها را از روی بدگمانی عوض نکرده بود، در یک کیف پول دیگر.

این بود که وقتی یک شب مایکل آمد و صحبت از اخراج کارکنان سازمان بوستانها به میان آورد، آنا فکری را که تا آن وقت برایش رؤیای لحظاتی بود که سر فارغ داشت، در ذهنش سبک و سنگین کرد: شهری را که برایش آتیه‌ای نداشت ترک کند و برگردد به ولایت دوران بچگی اش که آرام‌تر بود.

آنا ک در مزرعه‌ای در ناحیه پرنس آلبرت (Prince Albert) متولد شده بود. پدرش مرد بی‌تباتی بود؛ مشکل مشروبخوری در بین بود؛ و در سالهای نخست زندگی آنا، مرتباً از این مزرعه به آن مزرعه کوچ می‌کردند. مادرش رختشور بود و در آشپزخانه‌ها هم کار می‌کرد؛ آنا کمکش بود. بعدها به شهر اوتسهورن (Oudtshoorn) رفتند و در آنجا آنا مدتی به مدرسه رفت. آنا بعد از تولد اولین بچه‌اش به کیپ تاون آمد. بچه دوم از پدر دیگری به دنیا آمد، بعد بچه سومی که مُرد، و بعد مایکل. در خاطرات آنا سالهایی که هنوز به اوتسهورن نرفته بودند خوش‌ترین سالهای عمرش بود: سالهای محبت و وفور نعمت. یادش می‌آمد در مرغانی روی خاکها می‌نشست و مرغها قُدقُد می‌کردند و دانه می‌چیدند؛ یادش می‌آمد زیر کاهها دنبال تخم مرغ می‌گشت. حالا که در این اتاق خفه بدون هوا توی تخت دراز کشیده بود، در طول بعد از ظهرهای زمستان که باران از پله‌ها می‌چکید، رؤیای فرار در سر می‌پروراند، فرار از این همه خشونت و بی‌تفاوتی، از اتوبوسهای لبریز از جمعیت، از صفهای خرید روزانه، از دکاندارهای از خودراضی، از دزدها و گداهها، از آژیرهای شبانه، از منع عبور و مرور، از سرما و رطوبت؛ فرار کند و به روستا برگردد تا اگر بناست بمیرد، لااقل زیر آسمان آبی بمیرد.

وقتی که نقشه‌اش را با مایکل درمیان گذاشت از مرگ و مردن چیزی نگفت. پیشنهاد کرد مایکل پیش از آنکه عذرش را بخواهند کارش را در سازمان بوستانها ول کند و با هم با قطار به پرنس آلبرت بروند و او در آنجا اتاقی کرایه کند و مایکل هم دنبال کار زراعت بگردد. اگر زد و در خانه مایکل جا بود، می‌آید و با او زندگی می‌کند و به کارهای خانه می‌رسد؛ اگر نبود مایکل می‌تواند آخر هفته‌ها بیاید و او را ببیند. برای آنکه ثابت کند پیشنهادش جدی است، مایکل را وادار کرد چمدان را از زیر تخت بیرون

بیاورد و جلوی چشم او کیف پول پر از اسکناسهای رایج را شمرد و گفت این پولها را برای همین منظور کنار گذاشته است.

انتظار داشت مایکل بپرسد چطور به خود قبولانده است که یک روستای کوچک بتواند پذیرای دو غریبه بشود که یکی‌شان پیرزنی مریض‌احوال است. جوابش را هم حاضر کرده بود. اما مایکل کوچکترین تردیدی در مورد حرفهای او نشان نداد. درست مثل همه آن سالهایی که در هائیس نونیوس فکر می‌کرد مادرش او را به دلیل خاصی آنجا گذاشته است که هرچند اول مبهم بود اما بالاخره روشن می‌شد، حالا هم در عاقلانه بودن نقشه‌ای که مادرش برایشان کشیده بود تردید نداشت. به جای اسکناسهای چیده شده روی لحاف، با چشم دلش خانه روستایی کوچک پنبه‌آب‌زده‌ای را در صحرای پهناور می‌دید که از دودکش آن دود پیچ و تاب می‌خورد، و مادرش با لبخند و تن سلامت در چارچوب در ایستاده است تا در پایان یک روز بلند با آغوش باز از او استقبال کند.

صبح فردای آن روز مایکل سر کار حاضر نشد. اسکناسهای مادرش را لوله کرد و در جورابهایش جا داد و به ایستگاه راه‌آهن و باجه بلیت‌فروشی خط سراسری رفت. متصدی باجه به او گفت با آنکه با کمال میل دو بلیت برای پرنس آلبرت یا نزدیکترین ایستگاه به آنجا را به او خواهد فروخت (و پرسید «پرنس آلبرت یا پرنس آلفرد؟») اما برای سوار شدن به قطار لازم است که هم از پیش جا رزرو کرده باشد و هم اجازه خروج از منطقه انتظامی شبه‌جزیره کیپ را داشته باشد. زودتر از ۱۸ اوت، یعنی ۲ ماه دیگر هم نمی‌تواند به او جا بدهد؛ و اما اجازه خروج را باید از پلیس بگیرد. ک التماس کرد زودتر به او جا بدهد، اما فایده نداشت: کارمند راه‌آهن به او گفت وضع سلامت مادرش استثنا به حساب نمی‌آید، و حتی توصیه کرد از بیماری مادرش چیزی نگوید.